

# مولوی و دیوان شمس



♦ محمدرضا تبریزی شیرازی

## به گفته سلطان ولد پسر مولانا، شمس تبریزی در سال ۶۴۵ ناپدید شد

بخش اول مقاله مولوی و دیوان شمس در شماره قبل از نظرتان گذشت. آنچه در پی می‌آید قسمت دوم و پایانی این مقاله است که به قلم شیوای استاد گرانقدر محمدرضا تبریزی شیرازی به رشته تحریر در آمده است.

### کجا رفتی که پیدا نیست گردت! زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

\*\*\*

این راه پر خون، یعنی راهی که دیگر امید وصال دوست در آن نیست، روح مولانا را به آتش فشانی تبدیل می‌کند که از هجران و فراق یار مشتعل شده، دائماً در سوز و گداز دهشتناکی، ذرات سوزان و مذابی، به هر سوی می‌پراکند. این ذرات سوزان و مذاب و سوزان شعر نیست، بل واکنش روح آتش گرفته‌ای است که

حرارت و گرمی و گیرندگی و بارقه و لمعان آن، عاشقان پاکباخته و هجران کشیده را به غوغا و فغان و شور و خروش می‌کشاند. در زبان مولانا گاهی شعر، تفسیر و تبیین این سوزش درونی است. سوزشی که از جدایی و دورافتادن از یار و دیار و جایگاه و موطن مألوف مایه می‌گیرد:

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد  
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه  
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد  
آنچه از عشق کشید این دل من که نکشید  
و آنچه در آتش کرد این دل من عود نکرد  
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟  
گفت دلبر که بلی کرد، ولی زود نکرد  
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر؟  
آنچه پشه به دماغ و سر نمرود نکرد  
گرچه آن لعل لب عیسی رنجور است  
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد  
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد  
زانکه جز زلف خوشتر از زره و خود نکرد  
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است  
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد  
هین، خمش باش که گنجیست غم یار و لیک  
وصف آن گنج حزین روی زرانودد نکرد

\*\*\*

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز  
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند  
پس آن پرده ازرق صنمی مه روئیست  
که ز نور رخس آنجم همه زیور گیرند

\*\*\*

آه که بار دگر آتش در من فتاد  
وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد  
آه که دریای عشق بار دگر موج زد  
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد  
آه که جست آتشی خانه دل در گرفت  
دود گرفت آسمان، آتشی من یافت باد  
آتش دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن  
یا رب فریادرس، ز آتش دل داد داد

\*\*\*

نمی‌دانم چرا هر گاه با مولوی در دیوان شمس تبریزی مواجه می‌شوم، هاله‌ای از بهت و حیرت مرا فرا می‌گیرد، از خود بیخود می‌شوم و با عاشق مجذوبی مواجه می‌شوم که از همه چیز این جهان در گذشته و فقط عشق بر وجودش سایه افکنده است. مولوی علی‌الدوام از عشق سردمی، سخن می‌گوید و از زبان و بیان گرم او صاعقه‌وار و برق‌آسا، شعر ناب

زبانه می‌کشد، فوران می‌کند، فرو می‌بارد و از گرمی و حرارتش، آدمی را به آتش می‌کشد، می‌سوزاند و از رنج هستی فارغ و آسوده می‌کند:

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را  
فراغت‌ها کجا بودی زدام و از سبب ما را  
بت شهوت در آوردی دمار از ما زتاب خود  
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را  
نوازش‌های عشق او، لطافت‌های عمر او  
رهانید و فراغت داد از رنج و تعب ما را  
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او  
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را  
عنایت‌های ربانی ز بهر خدمت آن شه  
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را  
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان  
شقایق‌ها و ربیحانها و گل‌های عجب ما را  
زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر  
که مطلوب همه جا نها کند از جان طلب ما را  
گزید او لب، که مستی که رو پیدا مکن مستی  
چو جام جان لبالب شد از آن می‌های لب ما را  
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر  
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را  
در آن مجلس که گردان کرد لطف او صراحتها  
گرانقدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را  
بسوی خطه تبریز چشمه آب حیوان است!  
کشاند دل به آن جانب بعشق چون کتب ما را

\*\*\*

اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود  
در نگاه دیگر دیوان شمس، بسان دریائی طوفانی،  
مناطم، موج و ناپیدا کرانه‌ای است که به صورت  
کلام موزون، از اعماق وجود مولانا، ساری و جاری  
شده و یکی از عجایب شگفت‌آور دنیای هنر و ادب و  
شعر و موسیقی را پدید آورده است. نایب‌های بزرگ،  
شاعری اعجازگر، هنرمندی خلاق، موسیقی‌دانی  
چیره‌دست، در شبهای سماع و در حال جذب و شور و  
حال، دورستونی می‌چرخیده و این دریای خروشان را  
که همه چیز در آن از زیبایی و شکوه سرشار است،  
رقم زده است. گوئی در جان و روح او منبع فیاض و  
جوشانی از شعر و موسیقی نهفته است که پیوسته  
باید در جوش و خروش باشد. کسی در وجود او هست  
که خاموش شدنی نیست. همواره در حال نغمه‌سرائی  
و سرود است. مسلسل‌وار او را به سرود می‌کشد و بر  
تارهای وجودش زخمه تند و آتشین می‌راند.

مرحوم فروزانفر در کتاب یادنامه مولوی در مقاله‌ای  
نوشته است که "مولانا موسیقی می‌دانسته و رباب  
می‌زده و حتی در رباب اختراعی داشته است. دانستن  
موسیقی که در حقیقت مایه وزن است، به مولانا این

سرمایه را داده است که در اشعار خویش تفتن کرده و بیش از هر شاعری اوزان گوناگون در غزل آورده است. این تحول و تنوع در بحور عروضی که در تاریخ شعر فارسی سابقه ندارد ۳۵۰۰ غزل مولانا را در دیوان شمس از غنای شگفت‌آوری در موسیقی شعر برخوردار ساخته که بسا اوقات خواننده پراحساس را از زمان و مکان، فارغ و آسوده نموده، از این خاکدان تیره و تار و فضای مختنقی که او را در بر گرفته‌اند، به جهانی از نور و روشنایی و زیبایی و آزادی، عروج می‌دهد. خوب به خاطر دارم که از همان آغاز کودکی، موسیقی را دوست می‌داشتم. نغمه‌های اصیل موسیقی همه تمیّات و آرزوهای برآورده نشده مرا توجیه می‌کرد. موسیقی با ذات و فطرت من عجین بود. هر گاه نغمه‌ای جان‌پرور از نقطه‌ای دوردست می‌شنیدم، تار و بود وجودم به لرزه در می‌آمد. موسیقی بر تارهای وجودم تأثیری شگرف داشت. حالتی پرکشنده داشت. مرا از این دنیای سفلی به عالم علوی می‌کشاند. به عالمی می‌برد که همه چیز در آن زیبا بود. همه چیز در آن از لطف و صفا و ظرافتی خاص نشان داشت. در آن دیار آشنا، سبک‌بار به پرواز در می‌آمدم. به فضای پرنیانی ابرهای آسمان نزدیک می‌شدم. آنجا که جای فرشتگان است و بیکرانگی ملکوت. اما دریغ که در سنت خانوادگی ما، هنر موسیقی حرام بود و استماع نغمه‌های جان‌پرور آن ممنوع.

موسیقی بیان مشاعر نهفته ماست. هر گاه آنچه را که در کنه ضمیر ما می‌گذرد، نمی‌توانیم با کلمات و واژه‌ها و جملات معمول و متداول بیان کنیم، موسیقی در وجود ما جان می‌گیرد. راست است آنجا که زبان از حرکت باز می‌ایستد، موسیقی آغاز می‌شود. زبان و بیان، گاهی اوقات از ادای آنچه در روح و فکر ما می‌گذرد، عاجز و درمانده‌اند. ما نمی‌توانیم با زبان و بیان قاصر خود، افکار و اندیشه‌های لطیف را که تار و پود آنها پرنیانی است، بیان کنیم. از این رواندیشمند و هنرمند بزرگی چون مولانا هرگز نمی‌توانسته آن دریای زیبای اندیشه و فکر را که در وجودش در جوش و خروش بوده، فقط با کمک الفاظ و کلمات و واژه‌ها و ابیات بیرون بریزد. او از موسیقی در بیان اندیشه‌های خویش، نهایت بهره‌مند شده و از این جهت دیوان شمس، دریایی از شعر و موسیقی است.

در آغاز جوانی که محرومیت از هنر موسیقی، دست سرنوشت مرا در اقیانوس ناپیدا کرانه شعر و ادب فارسی غوطه‌ور ساخت، غزلیات شورانگیز دیوان شمس نیازهای روحی مرا به طور مضاعف، اقیانوع کرد. مولانا هم نوای گرم و سحرانگیز موسیقی را در جانم طنین افکن ساخت و هم نشسته حیات بخش شعر ناب و بی‌غل و غش را

من بس کنم، اما تو، ای مطرب روشن دل  
از زیر چو سیرائی بر زمزمه بم زن  
\*\*\*

رها کن این سخنها را بزین مطرب یکی پرده  
رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سرنا  
\*\*\*

ای حمله‌های چند او وز زخمه‌های تند او  
بسالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما  
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی  
بی خود شوی، آنکه کنی، آهنگ ما آهنگ ما  
\*\*\*

رقصی کنیدی عارفان، چرخ زنی‌ای منصفان  
در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما  
در گردن افکنده دهل، در گردن نسرین و گل  
کامشب بود دف و دهل، نیکوترین کالای ما  
\*\*\*

ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما  
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ



تو بشکن چنگ ما را ای معلا  
هزاران چنگ دیگر هست اینجا  
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم  
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا  
رباب و چنگ عالم گر بسوزد  
بسی چنگی پنهانیست یارا  
ژرنگ و ژن تنش رفته بگردون  
اگر چه ناید آن در گوش صما  
چراغ و شمع عالم گر بمیرد  
چو غم چون سنگ و آهن هست بر جا  
بروی بحر خاشاکست اغانی  
نیاید گوهری بر روی دریا  
و لیکن لطف خاشاک از گهردان  
که عکس عکس برق اوست بر ما

اغانی جمله فرع شوق وصلست  
برابر نیست برع و اصل اصلا  
دهان بر بند و یگشا روزن دل  
از آن ره باش با ارواح گویا  
\*\*\*

تأثیر موسیقی در غزلیات دیوان شمس بحدی است که بسیاری از غزل‌ها نه فقط شعر نیست و معنی و مفهومی بر آنها متصور نیست، بلکه تن و آهنگ موسیقی است که گوئی موسیقی‌دان بزرگی است، آنچه را که به زبان شعر از بیان آن عاجز بوده در قطعه‌هایی از نغمه‌های موسیقی مترنم ساخته است و بازگاهی اوقات عرصه اندیشه و فکر چنان گسترده و عمیق است که قافیه و اوزان عروضی از تبیین اندیشه‌های مولانا در می‌ماند. چرا که طبع فروزان مولوی در تجلی ساختن شعر ناب در هیچ چیزی مقید و محصور نمی‌ماند.

رستم از این نفس و هوا، زنده بلا، مرده بلا  
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا  
قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر  
پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا  
رستم از این بیت و غزل ای شه دیوان ازل  
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا  
\*\*\*

تا چند غزلها را در صورت حرف آری  
بی صورت حرف از جان بشنو غزل دیگر  
\*\*\*

ای شمس تبریزی بگو، سر شهان شاه خو  
بی حرف و صوت و رنگ و بو، بی شمس کی تابد ضیا؟

حرف چبود؟ تا تواندیشی در آن  
صوت چبود؟ خار دیوار رزان  
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم  
تا که بی این هر سه باتو دم زنم  
آن دمی کز آدمش کردم نهران  
با تو گویم ای تو اسرار جهان  
\*\*\*

گرچه به ظاهر هزار آوای طبع مولانا در روز یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری پس از ۶۸ سال زندگی در این سرای سپنجی خاموش شد و مشتاقانه بسوی معبود و معشوق حقیقی پرکشید اما نوای گرم او در مثنوی و موسیقی روحنازش در دیوان شمس، برای ابد جان سوختگان وادی عشق الهی و مشتاقان صاحب‌دل را که از جایگاه مألوف و معبود عالم هستی به دور افتاده‌اند، تسلی می‌بخشد.

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم  
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم.